

خدا جون سلام به روی ماهت...

عمارت مرموز ۱: راز ساعت بلک فورد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

راز ساعت بلک فورد

عمارت مروزی

گرگوری فونارو
محمد ورزی

سرشناسه: فونارو، گرگوری

Funaro, Gregory

عنوان و نام پدیدآور: عمارت مرموز ۱: راز ساعت بلک‌فورد/نویسنده گرگوری فونارو؛ مترجم محمد ورزی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۹۶ ص.؛ مصور: ۵/۱۴×۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۴۷-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2019] Watch Hollow,

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: ورزی، محمد، ۱۳۶۲ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷/۱

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۲۱۶۷۶

۷۱۲۳۳۰۵



انتشارات پرتقال

عمارت مرموز ۱: راز ساعت بلک‌فورد

نویسنده: گرگوری فونارو

مترجم: محمد ورزی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - سهیلا نظری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۴۷-۴

نوبت چاپ: چهارم - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به آبی،
و مثل همیشه، به دخترم.
گ.ف

به مادر نازنینم،
برای لالایی‌ها و قصه‌هایی که یادم ماند و نماند،
برای تمام تنهایی‌هایش، زمین خوردن‌هایش،
و فرصت کوتاه دوباره دیدنش.
به پدرم،
برای خاطره‌ی شیرین کودکی‌هایم،
برای کیهان بچه‌ها و سروش کودکانی که هر هفته
و هر ماه برایم می‌خرید.
و برای ذوق و نشاط پاک و بی‌غل‌وغش آن روزها.
م.و



«دیرینه‌ترین و نیرومندترین احساس بشر ترس است، و
قدیمی‌ترین و قوی‌ترین نوع آن وحشت از ناشناخته‌هاست.»
اچ. پی. لاوکرافت





مقدمه

فَنیش هَفْت^۱ موشه شتاب گرفت تا زودتر به رودخانه برسد. حدود سی متر جلوتر، در حاشیه‌ی جنگل و انتهای دالان درخت‌ها، ماه پیدا بود که دایره‌ای از نور دورش را گرفته بود. اما گار^۲ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

گار غرید: «می‌خوام وحشت کنی، فَنیش هَفْت!»

زمین زیر پاهای غول‌پیکرش می‌لرزید. بوم! بوم! بوم! و سپس صدای رعدآسای شکستن شاخ‌وبرگ درختان آمد.

فَنیش، وحشت‌زده، لحظه‌ای سکندری خورد و کم مانده بود بخورد زمین ولی فوری خودش را جمع‌وجور کرد و شتابان در مسیر پوشیده از شاخ‌وبرگ درختان پیش رفت. جرئت نداشت پشت سرش را نگاه کند. موش آن‌قدر هراسان بود که حتی نمی‌توانست نفس بکشد.

غول دوباره غرید: «راه فراری نداری، هَفْت!» طنین گام‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بوم! بوم! بوم! فَنیش ته‌مانده‌ی توانش را به کار گرفت تا سرعت قدم‌هایش را بیشتر کند. قلبش در سینه می‌کوبید و پاهایش از درد می‌لرزیدند. فقط بیست متر مانده بود، بوم! کمی بعد فقط ده متر، بوم، بوم، بوم! موش خودش را از جنگل رها نید و افتاد در مسیری که مهتاب روشنش کرده بود. به‌زحمت خود را کنار رودخانه رساند و می‌خواست درون آب بپرد که یک جفت چنگال تیز در تنش فرو رفت، او را قاپید و به هوا برد. خودش بود! کلاغ خائن آن غول، تمپوس کرو^۳!

1. Fennish Seven

2. Garr

3. Tempus Crow

فنیس، همان‌طور که تقلا می‌کرد خودش را از چنگال کلاغ نجات بدهد، فریاد زد: «آآآآآآآآآآآخ!» و سپس طنین قهقهه‌ی بلند و عمیق گار درون جنگل پیچید.

«تو مالِ خودمی، هفت!»

تمپوس کرو فنیس هفت را بالا و بالاتر می‌برد. فنیس به این‌سو و آن‌سو می‌چرخید تا اینکه بالاخره موفق شد سرش را بچرخاند پشت شانه‌اش و دندان‌هایش را زیران کلاغ فرو کند. درست روی همان زخم کهنه‌ای که، اولین‌باری که درگیر شده بودند، روی بدنش کاشته بود. زخم هنوز ترمیم نشده بود که دوباره سر باز کرد. کلاغ خائن با «قارقاری» گوش‌خراش فنیس را رها کرد.

فنیس، معلق در هوا، تاب‌ی به بدنش داد و با سر روی دمش سقوط کرد، ولی پیش از آنکه در رودخانه فرو برود، لحظه‌ای چشم‌های سرخ و سوزان گار را دید که از میان جنگل با خشم و نفرت به او خیره شده بود. بعد، همه‌چیز سیاه شد.

فصل اول



پیشنهاد آقای کویگلی

اول باران آمد و بعد ماشین سیاه دراز از راه رسید. شاید هم برعکس، اول ماشین سیاه از راه رسید و بعد آسمان باریدن گرفت. لوسی تینکر مطمئن نبود کدام اول آمده، ولی مهم هم نبود. انگار هم ماشین و هم باران غرق تاریکی بودند. لوسی از پشت ویتترین مغازه‌ی پدرش ماشین را تماشا می‌کرد. از پشت حروف O و C، که روی شیشه چسبیده و از سمت او برعکس بودند، زل زده بود به بیرون. آن دوتا حرف انگار عدسی‌های عینکش بودند. یک ربعی می‌شد که ماشین آنجا پارک کرده بود. لوسی هم از همان موقع توی ویتترین، جای ساعت رومیزی بزرگی که پدر روز قبل فروخته بودش، چهارزانو نشسته بود. اگر آن روز غریبه‌ای از کنار ساعت‌فروشی تینکر رد می‌شد شاید خیال می‌کرد لوسی هم، که آن‌طور وسط خرت‌وپرت‌های توی ویتترین جا خوش

1. Lucy Tinker

کرده، برای فروش است. آنجا ساعت فروشی بود، ولی کنار ساعت‌های داخل ویتترین، دو گلدان چینی، نقاشی پودلی^۱ که دامنی کوتاه به تن داشت، و توبایی قدیمی و زنگ‌زده را هم برای فروش گذاشته بودند.

الیور^۳ گفت: «نه بابا، ممیز رو باید دو رقم جلوتر بذاری.» الیور همراه پدر پشت پیشخان ایستاده بود و به او کمک می‌کرد دخل و خرج مغازه را با لپ‌تاپ قدیمی حساب و کتاب کند. انگار بابا از عددی که نتیجه‌ی حساب و کتابشان بود خیلی خوشحال نبود.

«منظورت اینه که ششصد و چهل دلار ضرر کردیم؟ شش دلار و چهل سنت نیست؟»

«تازه من هنوز سود بازپرداخت قسط‌ها رو حساب نکردم.»

آقای تینکر غرولندی کرد و سرش را گرفت توی دست‌هایش. «می‌دونستم نباید اون توبا رو می‌خریدم!»

الیور به لوسی نگاه کرد و شانه بالا انداخت. به بابا هشدار داده بود سمت عتیقه‌بازی نرود. اما او گوش نکرده بود و برایش گران تمام شده بود. لوسی دقیقاً نمی‌دانست هر هفته چقدر پول کم می‌آورند، فقط می‌دانست توی یک سال گذشته هر هفته نسبت به هفته‌ی قبلش پول کمتری برای خرید خواربار داشتند.

لوسی آهی کشید و چشم‌هایش را به سمت ساعت کوکو^۴ی قدیمی روی دیوار چرخاند. فقط سه دقیقه تا بسته شدن مغازه مانده بود. عقربه‌ی بزرگ سه بار دیگر تیک‌تاک جلو می‌رفت و بعد کوکوی ساعت درمی‌آمد و خلاص.

۱. نژادی از سگ.

۲. نوعی ساز بادی برنجی به شکل شیپور.

3. Oliver

۴. ساعت کوکو (یا ساعت فاخته‌ای) گونه‌ای از ساعت آونگی است که پرنده‌ای مصنوعی دارد که ساعت را با صدای فاخته اعلام می‌کند.

تنبیهش تمام می‌شد. تازگی‌ها پدر قرار گذاشته بود اگر لوسی دعوا راه بیندازد، باید پنج روز تمام در ساعت‌فروشی کار کند، آن هم کارهای سخت و طاقت‌فرسا. فرقی هم نمی‌کرد روز آخر مدرسه دعوا کند یا روز اول، یا بتی بیگزبی^۱ حقش بود کتک بخورد یا حقش نبود. بابا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. همیشه حرف خودش بود.

لوسی از اینکه در مغازه‌ی پدرش حبس بشود متنفر بود. مغازه‌ی آن‌ها از باقی فروشگاه‌های چرک و کثیف محله‌شان کوچک‌تر بود و بوی کفش کهنه می‌داد. تازه تیک‌تاک مدام ساعت‌ها هم اعصابش را به هم می‌ریخت. ولی خب زندگی همین بود دیگر، نه؟ لوسی اعتقاد داشت باید با مشتهایی که زندگی به سمت آدم می‌پراند، ساخت و کنار آمد. بتی بیگزبی موهای بافته‌ی لوسی را کشیده و گفته بود لوسی آن‌قدر بیچاره است که برای سیر کردن شکمش در صف کوپن غذا^۲ می‌ایستد. خب، لوسی هم کم نیاورده بود. خوب بلد بود حق کسی را که حرف اضافه می‌زد کف دستش بگذارد. لوسی رو برگرداند سمت ماشین سیاه که بیرون مغازه پارک کرده بود. جهت بارش باران عوض شده بود و سایه‌ی مردی که روی صندلی راننده نشسته بود معلوم بود.

لوسی زیر لب گفت: «منتظر چی هستی سوپراستار؟» و موی مشکی بافته‌اش را دور انگشت‌هایش چرخاند. آن یارو هرکس که بود، با آن ماشینی که داشت، معلوم بود پول‌دار است. شاید اگر می‌آمد توی مغازه و از بابا چیزی می‌خرید، بابا حداقل مدتی یادش می‌رفت چقدر ضرر کرده است. پدر، که هنوز داشت پشت لپ‌تاپ حساب و کتاب می‌کرد، گفت: «چرا مغازه رو نمی‌بندی، آلی؟» الیور از زیر پیشخان بیرون آمد تا سمت در برود.

1. Betty Bigsby

۲. برنامه‌ی کمک‌تغذیه‌ی الحاقی، که سابقاً و هنوز در بین مردم به برنامه‌ی کوپن غذا شناخته می‌شود، برای مردم کم‌درآمد یا بدون درآمدی که در آمریکا زندگی می‌کنند، کمک مالی برای خرید غذا فراهم می‌کند.

لوسی با چانه‌اش به ماشین اشاره کرد و گفت: «یه لحظه وایستا، فکر کنم این آقاهه منتظره بارون آروم بشه.»

الیور عینکش را داد بالا و از پشت تابلوی «باز است» که روی در آویزان بود، نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «نمی‌خواد بیاد اینجا. احتمالاً یا گم شده یا حالا یه چیز دیگه.»

«سر چی شرط می‌بندی؟»

«هرکی باخت، فردا تنهایی لباس‌ها رو بشوره.»

بچه‌ها دست دادند و لحظه‌ای بعد ساعت‌های مغازه به صدا درآمدند. همان موقع، چتر بزرگ سیاهی از ماشین بیرون آمد و باز شد و مستقیم راه افتاد طرف مغازه. لوسی از خوشحالی اینکه برده بود لبخندی زد.

دو انگشتش را به نشانه‌ی پیروزی آورد بالا و گفت: «خوش بگذره!» الیور آهی کشید و دوباره برگشت پیش پدر پشت پیشخان. زنگ مغازه به صدا درآمد و مردی مسن، قدکوتاه و تقریباً گرد که لباسی سیاه به تن داشت وارد شد.

کلاهش را از سرش برداشت و گفت: «گمان می‌کنم شما آقای تینکر باشین؟» درست معلوم نبود ولی انگار پیرمرد جز دور سرش مویی نداشت و طاس بود، چون سرش را با باندی بسته بود. زیر دماغ گنده‌اش، سبیل سفید پرپشتی داشت و به لهجه‌اش می‌خورد انگلیسی باشد. لوسی فکر کرد حتماً یکی از آن پول‌دارهای افاده‌ای اهل وستون^۱ است.

آقای تینکر دستی به یقه‌اش کشید و گفت: «اوووو... بله، خودمم.»

«آه، خودِ مردِ افسانه‌ای!» پیرمرد این را گفت و کلاه و چترش را روی جالباسی گذاشت. «ببخشید که دیروقت مزاحمتون شدم آقای تینکر، منتظر بودم بارون بند بیاد تا خیلی خیس نشم.»

پیرمرد با دهان بسته خندید و در دستمالش سرفه‌ای کرد.

«چطور می‌تونم کمکتون کنم، آقای...؟»

1. Weston